

دو بیتی هایی از بابا طاهر

تن من محنت کشی دیرم خدایا
دل با غم خوشی دیرم خدایا
زشوق مسکن و داد غریبی
به سینه آتشی دیرم خدایا

*

ببندم شال و میبوشم قدک را
بنازم گردش چرخ و فلک را
بگردم آب دریاها سراسر
بشویم هر دو دست بی نمک را

*

ته که ناخوانده‌ای علم سماوات
ته که نابرده‌ای ره در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی
بباران کی رسی هیهات هیهات

*

دلی دیرم خریدار محبت
کز او گرم است بازار محبت
لباسی دوختم بر قامت دل
زیود محنت و تار محبت

*

محبت آتشی در جانم افروخت
که تا دامان محشر بایدم سوخت
عجب پیراهنی بهرم بریدی
که خیاط اجل میبایدش دوخت

*

نپرسی حال یار دلفکارت
که هجران چون کند با روزگارت
ته که روز و شوان در یاد مویی
هزارت عاشق با مو چه کارت

*

اگر دل دلبر و دلبر کدام است
وگر دلبر دل و دلرا چه نام است
دل و دلبر بهم آمیخته وینم
ندونم دل که و دلبر کدام است

برنج تمام شد.
کچل گفت: من یک رختخواب می‌خواهم که هیچ به من لطمه نزند. آدیو هم زود آن را حاضر کرد. کچل گفت: بگذار و برو. آدیو پیش خودش گفت پدرت درآید آدمیزاد که مرا از بین می‌بری. کچل هم نامردی نکرد ته تیری را که در کنج خانه افتاده بود برداشت و به جای خود گذاشت و خودش رفت بالای تاپو قایم شد. آدیو با خودش فکر کرد خوب است تا این خواب است من بروم و او را بکشم. آهسته‌آهسته در خانه را باز کرد و یواشکی وارد شد. آمد بالای سر آکچل و دید که آکچل مست خواب است. آدیو هم شمشیر را کشید و چنان بر فرق آکچل زد که یک تکه از چوب خورد به تیر اتاق و دوباره به زمین افتاد. آدیو پیش خود فکر کرد که آکچل را کشت. پا گذاشت به فرار. کچل هم فوری آمد پائین و در رختخواب خود قرار گرفت و صدا زد: آدیو بیا پدرسوخته که پشه مرا اذیت می‌کند. آدیو حیرت‌زده آمد و چون او را سالم دید گفت: چه می‌فرمائید قربان؟
کچل جواب داد: بنشین! آدیو هم آمد زانو به زمین زد گفت: معذرت می‌خواهم. در این وقت بادی از او جدا شد. کچل از زور باد به تاق اتاق چسبید. آدیو پرسید: چرا رفتی تاق اتاق؟ کچل گفت: می‌خواهم این تیر را بیرون بیاورم و به تو فرو کنم. آدیو هم وقتی دید ممکن است حرفش راست باشد پا به فرار گذاشت. در راه که فرار می‌کرد روباه را دید.

روباه گفت: چرا فرار می‌کنی؟ دیوه گفت: یک آدمیزاد آمده که یک خروار برنج مرا به یک وعده خورده و آشیانه مرا هم بر هم زده. در این میان کچل به خودش گفت بروم ببینم آدیو فرار می‌کند یا نه؟ وقتی بیرون آمد دید که دیو با روباه برگشته. صدا زد که ای روباه حرامزاده پدرم وقتی می‌خواست بمیرد وصیت کرد که من نه تا دیو از روباه طلب دارم. این یکی، هشت تایی دیگر را حاضر کن.
دیو برگشت به روباه گفت: بدجنس موذی مرا می‌خواهی به جای قرضت بدهی؟ این را گفت و فرار کرد. روباه هم که این را دید پا به فرار گذاشت. کچل هم برگشت توی قلعه دیو، در هر کدام از اتاق‌ها را باز کرد می‌دید پر از جواهر و طلا و چیزهای گرانبهاست. خوشحال شد و یک چادرشب پهن کرد و هر چه توانست طلا و جواهر توی آن ریخت و راه خانه را پیش گرفت. وقتی به خانه رسید در زد. مادر در را باز کرد دید پسرش به پشت خود کوله‌باری دارد. از او پرسید: این‌ها چیه پسر؟ پسر هم جواب داد: هیچ، داد و بیداد نکنید که من گنج گرانبهایی پیدا کرده‌ام و تمام داستان خود را برای زن و مادر خود گفتم. دختر دستور داد قصری در کنار شهر بسازند که مانند نداشته باشد؛ از قصر پدرش صد درجه بهتر. و بالاخره به خوشی و در حقیقت صد سال زندگی کردند و هنوز هم قصه هایشان بر سر زبان هاست.